



## کے در بارہ رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : [wWw.Roman4u.ir](http://wWw.Roman4u.ir)

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

تو فقط مال منی

مهلا عمرانی

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : [wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

# تو فقط مال منے

مہلا عمرانی

تہیہ شدہ در:

وب سایت رمان فوریو

تو فقط مال منے

## تو فقط مال منی

باسمه تعالی

با نور آفتاب که مستقیم میخورد توی چشمم بیدار شدم. اووف باز صبح شد. از جام پا شدم و رفتم دست شویی بعد از انجام عملیات اومدم بیرون و موهای خرمایی بلندم رو دم اسبی بستم از نرده سر خوردم که چشمم خورد به مامان که لب پله ایستاده بود. یا خدا.

مامان\_ ای رزای زلیل شده باز که تو مثل اورانگوتان از اون بالا سر خوردی؟  
\_ ایااا مردم هم مادر دارن منم مادر دارم. آخه مطمئنی منو از تو خوب پیدا نکردی؟

مامان\_ نه.

به طرف آشپزخونه حرکت کردم که سوگند خانم (خدمتکارمون) برام صبحانه آورد. بعد از خوردن صبحانه رفتم بالا یه شلوار قهوه ای بایه مانتوی کرم پوشیدم

مقنعه مشکیم رو سرم کردم. سوییچ رو برداشتم و دبرو که رفتیم.

\_ مامی من رفتم. کاری باری؟

مامان\_ کار نه ولی بار چرا.

\_ اعههه. من رفتم. بعد از پوشیدن کتونیم از خونه زدم بیرون و سوار اسپرتیش خوشملم شدم. بعد حدودا یک ربع رسیدم شرکت که محمدی (منشیم) جلوم سبز شد.

\_سلام پرونده های امروز رو بیارید توی اتاقم. و به طرف اتاقم حرکت کردم.

\*\*\*

حدوداً ساعت بعد از ظهر بود که کارام تموم شد بعد از سفارش های لازم به محمدی از شرکت زدم بیرون. رفتم سوار ماشین شدم که گوشیم زنگ خورد.

عسل (دوستم) بود

\_بنال عزیزم.

عسل \_اول سلام بعد کلام.

\_گیریم سلام. حرفتو بگو کار دارم.

عسل \_پیر بیا دنبالمون بریم خرید برای تولده مهدیه. تولدش فرداچه ما هنوز لباس نگرفتیم.

\_خیلی خب. حاضر شو یه ربع دیگه اونجام.

عسل \_کاری نداری؟

\_از اولش هم کارت نداشتم. و قطع کردم. و به طرف خونه ی عسل اینا حرکت کردم بعد از حدودا یک ربع رسیدم دم خونشون با یه تک بوق اعلام حضور کردم که عسل و نفس مثل چی اومدن توی ماشین.

نفس \_وای چقدر دیر کردی.

\_ن که تو داشتی به علف هات آب میدادی. بریم کجا؟

عسل \_بازار....

رسیدیم به بازار.

\_بیچه ها جا پارک نیست که.

نفس \_اون سوزوکی داره میره ببین.

\_اهوم. من برم ببینم میره یا میمونه.

عسل \_OK. زود بیا.

پیاده شدم و به طرف ماشین حرکت کردم. به رانندش نگاه کردم. ووووووی چه نازازه موهای خرمایی پوست جو گندمی چشمای آبی یخی و لب های قلوه ای. فکر کنم هیکلش هم سیکس پک باشه.

پسره \_بفرمایید خانم؟

\_ببخشید اون جاتون رو میدید بهم؟

پسره زد زیر خنده.

تازه فهمیدم چی گفتم.

\_اوومم. نه یعنی اون جا یعنی جا پارکتون رو میدید بهم؟

پسره \_خو زودتر بگو. آره من دارم میرم. بفرمایید شما. و سوار ماشینش شد و رفت. منم رفتم نشستم تو ماشین و بعد از پارک ماشین همگی رفتیم توی پاساژ.

بالاخره بعد از یه ساعت گشتن توی بازار نفس یه لباس بلند گلبهی گرفت و عسل یه لباس دکلته آبی گرفت. منم یه لباس مشکی بلند که روی سینش کار شده بود و دنباله دار بود و روی دنبالش به صورت ۸کار شده بود گرفتم. کادو هم من برای مهدیه ساعت گرفتم. عسل گردنبند. نفس هم ادکلن گرفت.

رفتیم سوار ماشین شدیم که عسل گفت.

عسل \_بریم رستوران شام بخوریم به حساب رزا.  
\_به امید روزی که خودم شکمتو کارد بزنم. باش بریم. به طرف رستوران حرکت کردم.\*\*\*

بعد از خوردن غذا بچه هارو رسوندم و خودم هم رفتم خونه و خوابیدم.\*\*  
با احساس یخ زدگی چشامو باز کردم که عسل و هستی رو در حال خندیدن دیدم

\_واااای شما اینجا چیکار میکنید؟ اصلاً چرا میخندید؟  
عسل \_نفس روت آب ریخت. و فرار کرد. یه نگاه به نفس انداختم و دویدم دنبالش. حالا اون دوتا بدو من بدو آخرش هم تسلیم شدن و دوتا پس گردنی ازم خوردن. رفتم بالا دستشویی و مسواک زدم. بعدش لباسمو با یه تاپ و شلوارک زرد که روش باب اسفنجی داشت عوض کردم و رفتم پایین. دیدم اون دوتا دارن تام و جری میبینن منم رفتم کنارشون روی مبل نشستم. مشغول تماشای برنامه بودیم که سوگند خانم صدامون زد بریم ناهار. قرار شد بعد ناهار هم با نفس و عسل بریم آرایشگاه.\*\*

با صدای خانم آرایشگر چشامو باز کردم.  
هستی جون (آرایشگر) \_واااای خیلی قشنگ شدی عزیزم. پا شدم لباسمو پوشیدم و رفتم جلوی آینه.

واای این منم؟؟؟



خیلی قشنگ شده بودم. موهای بلند خرماییم رو بابلیس کشیده بود و دور  
چشمای سبزم رو مداد کشیده بود. سایه ی مشکی و نقره ای برام زده بود. رژ  
گونه گلبهی و رژ لب صورتی برام زده بود. کلا قشنگ شده بودم.

\_ممنون هستی جون خیلی خوب شده

هستی \_خواهش میکنم گلم.

رفتم بیرون. اون دوتا هم خیلی قشنگ شده بودن.

\_واای بیچه ها چقدر نازا شدین.

عسل \_تو هم نازا شدی خواهری.

نفس \_تو هم جیگر شدی.

\_بودم. بریم؟

اون دوتا \_بریم.

بعد از پوشیدن مانتو و شال رفتیم سوار ماشین شدیم و به طرف خونه ی مهدیه

اینا حرکت کردیم. بعد حدودا ده دقیقه رسیدیم و پیاده شدیم.

رفتیم توی باغ.

\_واای اینجا چقدر بادکنک هست. مگه بچست؟

نفس \_چه ربطی داره؟

\_ربط داره دیگه.

نفس \_نداره.

\_ایشش عتیقه.

بالاخره بعد از ساعت ها خستگی و خوش گذرونی، وقت رفتن شد.

ماهم کادو هامون رو دادیم و رفتیم سوار ماشین شدیم اول بچه هارو رسوندم  
بعدش خودم رفتم خونه و مهمون رختخواب شدم.

\*\*\* با صدای آلارم گو شیم از خواب بیدار شدم. بازم کار های همیشگی هر  
روز صبح. امروز تصمیم گرفتم تیپ مشکی بزنم. از پله ها رفتم پایین و بعد از  
خوردن صبحانه به طرف شرکت حرکت کردم.  
بعد از حدودا نیم ساعت رسیدم شرکت. مثل هر روز صبح اولین نفر محمدی  
اومد جلوم.

محمدی \_ خانم مشرقی، آقای آریا فر اومدن توی اتاقتون منتظرن.

\_ ممنون. و به طرف اتاقم حرکت کردم.

آریافر \_ سلام خانم مشرقی. من شمارو کجا دیدم؟؟؟

\_ سلام. قیافه شما هم برام آشناست.

کم کم سلول های مغزم فعال شد. اِا این که همون عتیقست که جلوش سوتی  
دادم.

\_ اوه. اون روز توی بازار.

یهوزد زیر خنده. خله پسره.

\_ اهم اهم. میتونیم شروع کنیم؟

آریافر \_ همون طور که خودتون میدونید طرف قرار دادتون منم. این قرار داد  
خیلی مهمه ولی مشکلی هست.

—چی؟

— چھ چھ چھ چھ

خدایا حالا آخر و عاقبت این کارم چی میشه؟ اصلا من بر چه اساسی بهش  
اعتماد کردم؟

هووووووف رزا ول كن يه چيز ميشه ديگه. هي با خودم حرف ميزنم خل شدم رفت

وجدان \_خل بودی.

\_اااا سلام وجدان جان خیلی وقت بود نمی اومدی؟

وجی \_چیه دلت برام تنگ شد؟ از این به بعد زودتر میام. از جام پاشدم و از شرکت زدم بیرون و رفتم خونه.

\_سلام بر اهالی خونه. من اومدم.

بابا \_ای زلزله ریشتری نیومده خونه رو گذاشتی رو سرت.

\_نظر لطفته پدر من.

رفتم نشستم سر میز ناهار و مشغول شدم که گوشیم زنگ خورد. اووووووووف این دیگه کیه.

ناشناس بود

\_الو.

\_سلام. رزا خوبی؟

\_آقای آریافر شمایین؟

\_بله. اسمم امیر علیه. امشب میایم خواستگاری. مامانم به مادرت زنگ

میزنه. کاری نداری؟

\_واااا نه خداحافظ.

بعد از چند دقیقه مامان هم اومد و اعلام کرد که شب مهمون داریم. منم رفتم

بالا تا یکم استراحت کنم. گوشیم رو ساعت تنظیم کردم تا حاضر شم \*\*\*

با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم و به طرف حمام حرکت کردم. سریع خودمو گریه شور کردم و اومدم بیرون. یه کت و شلوار یاسی دخترونه پوشیدم. کفش پاشنه سانتیم رو پام کردم. یه شال سفید یاسی هم سرم کردم. با یه رژ کالباسی تیمم کامل شد. رفتم پایین که زنگ درو زدن رفتم کنار رادین (داداشم) ایستادم. اول یه آقا و خانم مسن اومدن تو بعد از سلام و علیک با مامان و بابا و رادین و دست دادن به من یه دختره حدوداً سه ساله اومد داخل. همینطور که داشت با کنجکاوای دور و برش رو نگاه میکرد، پاهاش گیر کرد به پادری و تلاپ پخش زمین شد. امیر علی سریع بلندش کرد من که از خنده شده بودم گوجه. بعد از اون امیر علی گل و شیرینی رو داد دستم و خودش رفت داخل. منم گلودادم به سوگند خانم و خودم رفتم نشستم کنار رادین. بعد از کلی حرف های متفرقه بالاخره رفتن سر اصل مطلب. نه اینکه من آماده بودم برای این روز. مریم جون (مامان امیر) دیگه برید سر اصل مطلب.

آقای آریافر \_ خب آقای مشرقی ما الان اینجاییم که دخترتون رو برای پسرمون امیر علی خواستگاری کنیم. خب اجازه میدید این دو جوون باهم صحبت کنن؟

بابا \_ اختیار دارید. رزا جان دخترم، آقا امیر رو راهنمایی کن اتاقت. \_ چشم. به طرف اتاقم راه افتادم و امیر علی هم همراهم اومد. نشستم رو تخت اونم نشست روی صندلی میز کامپیوتر.

امیر علی \_بین رزا، الان هیچکدوم ما عاشق هم نیستیم. فقط برای اینکه  
مجبور بودیم. پس سعی کنیم کاری به کار هم نداشته باشیم \_باشه. منم همینو  
میخواستم بگم. پس به توافق رسیدیم بریم پایین  
امیر \_بریم.

باهم رفتیم پایین.

مریم جون \_چیشد؟ دهنمونو شیرین کنیم؟

\_هرچی خانوادم بگن.

همه دست زدن.

آقای آریافر \_آقای مشرقی اجازه هست؟ و جعبه ای رو بالا گرفت

بابا \_بفرمایید.

امیر انگشتر پر نگینی رو دستم کرد.

آقای آریافر \_در مورد مهریه صحبت کردید بچه ها؟

\_من میخوام مهریم یک کامیون گل رز قرمز +کیلو بال مگس باشه.

امیر \_اینکه خیلی کمه.

\_خیلی هم خوبه. حرف نباشه. امیر \_باشه. قرار عقد هم باشه برای روز دیگه.

مامان \_چقدر عجله.

با این حرفش همه زدن زیر خنده.

قرار شد فردا امیر بیاد دنبالم بریم برای خرید حلقه. بعد از رفته شون منم رفتم

بالا و خودمو انداختم رو تخت. به سه نکشیده خوابم برد

احساس کردم مگس داره میره تو دماغم. یکی زدم روش تا بمیره که صدای جیغ یه نفر اومد. سریع چشامو باز کردم که زهره (دختر عموم) ایستاده بود هی جیغ جیغ میکرد

\_اه چه خبرته اول صبح؟ اصلا اینجا چیکار میکنی تو؟ باز اومدی خونمون چطر شدی؟ تو و خواهرت تا پدر منو ورشکست نکنید بیخیال نمیشید که. زهره \_اه. بزار منم حرف بزنم دیگه. بدو بیا پایین که شوهر ایندت منتظرته. \_برو منم میام. و به طرف دستشویی حرکت کردم و مسواک زدم. اومدم بیرون یه شلوار مشکی بایه مانتوی سفید پوشیدم شال مشکیم رو سرم کردم. کتونی مشکیم رو گرفتم و رفتم پایین

\_سلوووم من اومدم. بریم. با امیر سوار ماشین شدیم و به طرف ماشین حرکت کردیم امیر \_پیاده شو رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم و رفتیمخ توی یه طلا فروشی. فروشنده که معلوم بود امیرو میشناسه گفت: به آقا امیر تو ام قاطی مرغا شدی؟ بفرمایید. امیر \_آره دیگه. حلقه میخواستیم. خانمم انتخاب کن. از کلمه خانمم کیلو کیلو قند تو دلم آب شد. یه حلقه ی ساده که روش تک نگین داشت رو انتخاب کردم. سریع کردمش تو دستم. خیلی قشنگ بود.

\_همین خوبه. امیر حساب کرد و رفتیم سوار ماشین شدیم. جلوی آزمایشگاه نگه داشت و پیاده شدیم. نوبت گرفتیم رفتیم نشستیم روی صندلی بعد از چند دقیقه اسممون رو صدا زدن. من رفتم توی یه اتاق آستینم رو زدم

بالا و منتظر زنه رو نگاه کردم. بعد از چند دقیقه خون گرفت و منم پاشدم رفتم بیرون که امیر و دیدم دم در دیدم باهم داشتیم میرفتیم بیرون که اسمم رو صدا زدن که برم توی یه اتاقی. داشتم میرفتم که امیر دستم رو کشید.

—بزار برم خو. چیکار میکنی؟

امیر —اونجا بدرد تو نميخوره.

—من ميخوام برم. مگه چیه؟

امیر —نخیر. تو نمیری. همین.

مثل بچه ها پاهامو کوبیدم زمین. —باید برم.

امیر —اصلا میدونی برای چی میرن اونجا؟

—نههههههههههه.

امیر —پس بیا بریم.

بدون حرف همراهش رفتم و سوار ماشین شدیم بعد از خرید چند دست مانتو و

شلوار و یه پیراهن برای عقد. کت و شلوار برای امیر و...

امیر منو رسوند خونه و خودش هم رفت.

—سلام سلام من اومدم خوش اومدم صفا آوردم.

زهره —سقفو بگیر نریزه.

—دارم. نگران نباش.

زهره —باشه. چی خریدی؟ بریم بالا ببینم.

—باش بریم.

رفتیم بالا زهره مشغول دیدن خریدا شد و منم لباسمو عوض کردم



زهره \_ آره.

خط ایرانسلم روزدم به گوشیم و رفتم روی شماره ی آرشا (عمو کوچیکم)  
بهش پیام دادم

آرشا\_سلام شما؟

آرشا\_مریم دیگہ کیہ؟

آرشا\_ اعه مریم جون تویی؟ خوبی؟

خندم گرفت.

— اھوم. تو خوبی؟

آرشا\_مرسی. چه خبر گلم؟

—ہیچ۔ کی از پاریس میای؟

آرشا\_ امروز حرکت میکنم. فکر کنم تا شب برسم. البته قراره خانوادم رو سورپرایز کنم.

\_\_\_\_\_ اے ہاں۔ میری خونہ کی؟

آرشا\_خواهرم دلارام (مامانم)\_آهان. خوش بگذره. خدا حافظ.

سیم کارت رو در آوردم.

زهره \_ خوب شد پرسیدی ها. حالا بریم خونه رو جمع و جور کنیم و کیک  
بپزیم براش.

\_ ایووووول بریم.

باهم رفتیم پایین من مشغول درست کردن کیک شدم و زهره هم رفت تا خونه  
رو تمیز کنه. اولین بار بود که کیک درست میکردم. اول تا تخم مرغ شکوندم  
بعدش یکم شکر و شیر ریختم. موادش که آماده شد آرد و کاکائو ریختم. زهره  
اومد توی آشپزخونه.

زهره \_ این دیگه چیه؟ شبیه همچی هست جز کیک.

\_ آره؟ زهره \_ آرهههه.

رفتم کا سه آردو گرفتم و ریختم روش. تازه فهمید چی شد که رفت جعبه تخم  
مرغ رو از تو یخچال گرفت منم فرار کردم ر سیدم به حال رفت پرت کنه به من  
که جا خالی دادم و خورد به پشتم و صدای آخ یه نفر در اومد رومو که اونور  
کردم رادین رو با سر و صورت تخم مرغی دیدم از موهاش تخم مرغ میچکید.  
حالا سه تامون شروع کردیم. در حدی که آشپزخونه با میدون جنگ فرقی  
نداشت. سوگند خانم اومد توی آشپزخونه.

سوگند خانم \_ اینجا چه خبره؟ \_ سلامتی سوگند جون. و فرار کردم به طرف  
اتاقم پشت سرم هم زهره اومد. رفتم حموم و بعدش لباس پوشیدم و رفتم  
پایین. زهره حموم بود دیدم خاله کیک رو از فر در آورده بود قرار بود خامه  
بزنیم بهش.

بعد از خامه کشی و تزئین کیک. زهره رفت. ماهم شام خوردیم و بعدش نشستیم و مشغول میوه خوردن شدیم که زنگ درو زدن.

بابا \_ کسی قرار بود بیاد؟

مامان \_ نه. سوگند جون رفت درو باز کرد که آرشا اومد تو منم سریع پریدم

ب\*غ\*لش. بقیه هم تعجب کرده بودن

آرشا \_ تو چرا تعجب نکردی فنچول عمو؟؟؟؟

\_ چون خودت بهم گفتی.

آرشا \_ منننننن!؟

\_ آرهههه

آرشا \_ کیییی گفتم؟

\_ امروز من بودم. حالا راستشو بگو مریم کیه؟

آرشا \_ ایی جونم. فنچول عمویی دیگه. به جان خودم هیچی.

\_ با شه بابا. منم که عر عر. بریم تو. \*\*\*\*\* با صدای آلارم گو شیم از خواب

بیدار شدم. هووووووف باز صبح شد حالا خوبه امروز جمعست شرکت نمیرم

فردا هم روز عقدم. پیییییییف.

بعد از کار های همیشگی رفتم پایین که دیدم امیر علی هم نشسته بین رادین و

آر شا. نگاه تو رو خدا هنوز هیچی نشده اومده خونمون چطر شده. میخوامم

برم صبحانه بخورم که دیدم سوگند جون داره میز ناهارو میچینه. و|||||||امگه

ساعت چنده؟

—سوگندی ساعت چند؟

سوگند جون —بعد از ظهره خانم.

—چقدر خوابیدم.

رفتم امیر و آرشا و رادین رو صدا زدم که بیان ناهار. مامان و بابا هم اومدن  
بعد از خوردن ناهار داشتم میرفتم توی اتاقم که رادین رو دیدم ناراحت ایستاده  
بود یه گوشه رفتم سمتش  
—اهو و رادیو؟ خوبی؟

رادین —بیخیال. نه خوب نیستم.

—چی شد؟

رادین —حوصله داری برات تعریف کنم؟

—هی بگی نگی. چی شد حالا؟ بریم توی اتاق. رفتیم توی اتاق

رادین —درست سالم بود که یه روز از دانشگاه اومدم خونه تورو با یه دختره  
دیدم که دنبالت می دوید و جیغ میزد که میکشمت. از همون روز رفت و آمد  
اون دختر به خونمون زیاد شده بود. همون موقع بود که وقتی میدیدمش  
قل\*ب\*م شروع میکرد به تند زدن

دقیقا همون موقع بود که اون دختر شد همه دنیای من. زندگیم ولی هیف که  
باباش میگفت باید با یکی دیگه ازدواج کنی ولی اون اینقدر لجباز بود که  
جلوی پدرش بایسته. حدودا ساله که من دوسش دارم ولی میفهمم که اون  
هیچ حسی بهم نداره. آره رزا من عاشق شدم اونم عاشق کسی که منو نمیخواد،

عسل

\_واقعا رادین عاشق دوستم شدی؟؟؟ فکرشو نمیکردم.

رادین \_رزا یه کاری میکنی؟

\_آره داداشی تو جون بخوا ولی کیه که بده؟؟؟

رادین \_نمکی. یه جوری از زیر زبونش بکش که کسی رو دوست داره؟

\_باو شه. حالا برو میخوام بکپم.

رادین رفت و منم دراز کشیدم و مشغول رمان خوندن شدم. همینطور تو اتاقم

مگس میپروندم. باید یه جوری قضیه رو به عسل بگم ولی چجوری؟

هووووووف

نمیدونم چی شد که رو میز خوابم برد. \*\*با صدای زنگ گوشیم از خواب

بیدار شدم. بدون دیدن شماره، جواب دادم.

\_هااااا. عسل بود.

عسل \_مرگ. بگو جان.

\_فسنجان. بنال بینم چیکارم داری اول صبحی. یهو زد زیر خنده.

عسل \_خنکگگگگگگگول جان. ساعت شبه اول صبحی چیه؟ تازه سلول

های مغزم فعال شد. اا اقرار بود با عسل صحبت کنم ها.

عسل \_رزا خانم دا شتیم؟ فردا عقدته ها. منو دعوت نمیکنی؟ \_اوخ اوخ یادم

رفت

عسل \_ اشکال نداره مامانت زنگید. من و نفس هم فردا میایم.

\_مربا؟

عسل \_ مرگ و مربا. بگو.

\_امشب تو و نفس بیاین اینجا. استرس دارم خب. باشه؟ خوابیدن هم بمونین.

عسل \_ نفس عروسی دعوته امشب. باشه من میام.

\_باش پس منتظرم. اودافظ.

و قطع کردم. امشب باهاش صحبت میکنم. رفتم پایین.

بلند سلام کردم که مامان و بابا و آرشا سه متر پریدن هوا. آرشا \_ آخه کی

میخوای یاد بگیری مثل آدم اعلام حضور کنی؟

مامان \_ تا منو سخته ندی ول نمیکنی

\_نترس شما تا نوه منو نبینین نمی میرین.

باباهم میخندید.

\_مامانی شام چی داریم.

مامان \_ گشنه پلو.

\_مامان جدی گفتم ها.

مامان \_ اوومم ما پیتزاداستپخت سوگند خوردیم ولی چون تو مثل آدم اعلام

حضور نمیکنی شام نمیدیم بهت. راستی آقا امیر زنگ زد کارت داشت.

\_دیگه واقعا شک کردم خودت منو زاییدی. اشکال نداره. الان عسل میخواد

بیاد اینجا شب پیشم میمونه میزنم بهش تو راهی دو تا پرونی بگیره بزیم تو

رگ. باشه به امیر هم زنگ میزنم. شب خوش.

عسل\_آرہ.

—کی؟

عسل — بگم؟ — بگو

عسل — رادین.

—عسل؟

عسل — هوم؟

—رادینو دوست داری؟

عسل — خویعلی

—پس خاک بر سرت کنن.

عسل با تعجب — چرا؟؟؟؟؟

شونه ای بالا انداختم

—محض ارا میمردی اون دنیا منو از توالت صدا میزدی؟

حالا قیافه عسل عین این منگلا شده بود. یکی زدم پس کلشو و گفتم — زیادی

به مخ آکبندت فشار نیار میگم چرا وقتی اون دنیا داشتن شانس پخش میکردن

منو از توالت صدا نزدی؟

یهو عسل ترکید از خنده.

—کوفت خنده داره؟

عسل — آخه. من دوشش دارم اون که دوسم نداره.

—آره بابا داداشم دوست نداره. عاشقته.



**عسل با ناباوری \_ نہہہہہہہہہہ؟**

—آرھہ

عسل پاشد چند بار قر داد.

—بشین بینیم باو. چقدرم شوهر ندیده. اصلاً من زن داداش عقده ای ندیدم.

یهویہ صدا از پشتم گفت: خیلی هم دلت بخواد. عشق من عقده ای نیست.

اے این کہ رادینہ۔ این از کجا پیداش شد دیگہ؟

—رادیں تواز کی اینجایی؟

رادین\_داشتم رد میشدم که شنیدم تو داری به غسل میگی میخوام باهات

حرف بز نم منم پشت در ایستادم و به حرف هاتون گوش دادم وقتی دیدم داری

به زخم توهین می‌کنی او مدام توی اتاق.

## —رادیو کارت درست بود؟

رادیـن \_نا خواسته بود.

رادین\_عسلی خودمی. خیلی دوست دارم.

عسل رفت جلو یکی زد پس کلشو گفت \_من بیشتر.

نگاه تورو خدا ابراز علاقه‌شون هم مثل آدم نیست.

روبه عسل گفتم \_ آخہ این دیلاق چی داره کہ عاشقش شدی؟

ولی از حق نگذریم همچی داشت داداشم. زنش فداش شه.

عسل\_خیلی ہم دلت بخواد. حالا بزار فردا شوهر تورو ببینیم و تعریف کنیم.

تازه یادم اومد قرار بود به امیر زنگ بزنم. بی توجه به ساعت گوشیمو گرفتم و

بہش زنگ زدم.

## صدای خواب آلودش از اونور اومد

امیر \_بله؟

\_سلام. خواب بودی؟

امیر \_اوه تویی؟ خواب بودم یه نگاه به ساعت بندازی بد نیست. کارتوبگو.

\_زنگ زدی کار داشتی؟

امیر \_نه. برای اینکه خانواده شک نکنن زنگ زدم بهت. شما که بلد نیستی مثل

آدم نقش بازی کنی؟

\_آهان. آره عزیزم. باشه بزرگی می‌رسونم.

امیر \_کی کنارته؟

\_الان من و دو ستم و رادین هستیم. خب دیگه شب خوش خداحافظ. و قطع

کردم.

رادین \_رزا کار خودته به مامان و بابا بگی.

\_الان خوابیدن. فردا هم که نیستم. فردا شب می‌گم. حالا گمشو می‌خوایم

بخوابیم.

رادین رفت و من و عسل هم رو تخت ولو شدیم \*\*\*\*

باصدای جیغ جیغوعه عسل چشمامو باز کردم.

عسل \_پاشو بریم آرایشگاه.

\_باشه. بعد از شستن دست و صورتم، یه شلوار مشکی بایه مانتوی سبز پوشیدم. شال مشکیمم سرم کردم و کفش استار سبزم رو پوشیدم بعد با غسل از خونه زدیم بیرون. امیر اومده بود دنبالمون.

امیر \_سلام خانما. خوبین؟

\_سلام مرسی تو خوبی؟

عسل \_سلام من عسلم. دوست رزا.

\_که به زودی میشه زن داداشم.

امیر \_آهان خوشوقتم....

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم توی آرایشگاه.

با صدای آرایشگر که میگفت چشاتو باز کن، از جام پا شدم و لبها سمو که یه پیراهن گلبهی بلند با دنباله که روی کمرش یکم مروارید کاری بود رو پوشیدم کفش سفیدم رو پام کردم و رفتم جلوی آینه.

وااو چه باحال شد قیافم.

سایه ی سفید صورتی، تو چشمم رو مداد مشکی کشیده بود و با خط چشم، چشممو کشیده تر کرده بود. رژ گونه صورتی بارژ صورتی زده بود. \_مرسی عزیزم خیلی ممنون.

\_خواهش میکنم.

رفتم از اتاق بیرون که عسل رو دیدم. یه پیراهن زرد تا روی زانو بود، پوشیده بود. ساده بود.

عسل \_به به عروس خانم چه خوشگل شدی.

\_تو ام خوشگل شدی.

نفس \_ عروس رفته گل بچینه.

عاقِد\_ برای بار دوم میگویم بنده وکیلَم؟  
 النا (خواهر شوهرم) \_ عروس رفته گل هاشو بفروشه.

همه زدن زیر خنده.

عاقدهای بار سوم میپرسم وکیلیم؟

عسل\_ عروس زیر لفظی میخواد. امیر یه جعبه مشکی رو گذاشت روی پام.  
با اجازه ی پدر و مادر و برادرم بهههههههههههههههههههههههههههههههههه  
عاقد خوند بله رو گفت. بعد از کلی امضاء زدن، بالاخره عاقد رفت و همه ی  
جوون های مجلس ریختن وسط.

امیر\_رضا نمیخواهی زیر لفظیت روبینی؟

—چرا. جعبه رو باز کردم که توش یه گردنبند بود که روش نوشته بود (تو فقط مال منی)

منظور امیر از این حرف چی بود؟

امیر\_بدہ برات بیندم.

دادم بهش اونم برام بست.

الناكه از خنده داشت میزو گاز میزد.

منم بی حرف شروع کردم به خوردن غدام. بعد از غذا از همه خداحافظی کردیم و برگشتیم خونه. دا شتم میرفتم لالا که رادین جلوم قرمز شد (دوستان توجه داشته باشید. منظور همون سبز شده)

\_ باز چی از جونم میخوای؟

رادین \_ یادت رفت؟ قرار بود به مامان اینا بگی ها.

\_ خیلی خب بریم. رفتیم نشستیم توی سالن.

\_ مامی، ددی دقت کنید.

\_ مامان \_ بگو دخترم.

\_ این آق رادین ما گلوش یجا گیر کرده بی زحمت براش یه آستینی پاچه ای

چیزی بالا بزنید.

بابا \_ حالا کی هست؟

\_ یک انسان دیوانه تر از خودش، عسل.

مامان \_ عسلللللللل؟؟؟

\_ بله. دیشب هر دو بهم ابراز علاقه کردند.

بابا \_ باشه بزارید فردا مادرت با خانم حضرتی (مادر عسل) تماس میگیره قرار

خواستگاری بزاره.

\_ شماها هم چه از خدا خواسته. دخترتون رو دادید رفت، دارین برای خودتون

یه دختر دیگه میارین. نج نج.

مامان \_ کمتر حرف بزن. برو بگیر بخواب بچه.

\_ شب خوش. رفتم بالا و بعد از عوض کردن لباسم، مهمون خواب شدم.

با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم. باید میرفتم شرکت. هوف. بعد از مسواک، لباسمو با یه مانتو شلوار مشکی و روسری کرم عوض کردم. کفش پاشنه سانتی کرمم رو پوشیدم و رفتم پایین.

مامان چیکار میکرد؟ بههله

مامان طبق معمول داشت با تلفن صحبت میکرد.

\_سلام عشقم. تلفن سوخت یه ذره نفس بکش. هوا کم نیاری؟

مامان \_عزیزم گوشی دستت.

دستشو گذاشت رو دهنه گوشی و نگاه خبیثانه بهم کرد.

مامان \_سلام و درد صداتو بیار پایین ملیکا (دوست جون جونی مامانم)

میشنوه صدا نیست که انگار سیستم ماشین بستن به حنجرش.

\_من رفتم بابای.

رفتم سوار ماشینم شدم و به طرف شرکت حرکت کردم. رسیدم شرکت

بازم محمدی \_خانم آقای آریافر توی اتاق منتظرن.

هوف این چقدر میاد اینجا خطر میشه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

رفتم توی اتاق.

امیر \_سلام خوبی؟

\_سلام ممنون. کاری داشتی اومدی اینجا؟

امیر \_بله. این پرونده رو بگیر. \_ممنون. خدا حافظ.

امیر\_خداحافظ. و رفت.\*\*\*بالاخره ساعت بود که کارم تموم شد. رفتم خونه.

\_سلام بر اهل خونه. من اومدم.

بابا -بدو برو حاضر شو.

\_چرا؟؟؟؟؟؟؟؟

بابا \_میخوایم بریم خواستگاری دوست.

\_جدیییی؟؟؟؟؟؟؟؟

بابا \_نه پس. برو حاضر شو.

سریع رفتم بالا یه دوش گرفتم و اومدم بیرون. یه کت و شلوار مشکی پوشیدم و شال و مانتوی کرم رو پوشیدم یه رژ کالباسی زدم و رفتم پایین.

\_من آمادم. بریم.

همگی سوار ماشین شدیم و به طرف خونه ی عسل اینا حرکت کردیم. بعد از چند دقیقه رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و درو زدم که با صدای تیکی باز شد. رفتیم تو.

بعد از سلام و احوال پرسی نشستیم.

یکم در مورد چیزهای متفرقه حرف زدن که مامان گفت: آرشام (بابام) جان برو سر اصل مطلب



بابا \_ خب ما امشب اینجاییم تا دخترتون رو برای پسرمون خواستگاری کنیم.  
 بابای عسل \_ بله بفرمایید. بچه ها برن صحبت هاشون رو بکنن. دخترم آقا  
 رادینو راهنمایی کن.

عسل به طرف اتاقش رفت و بعد از حدودا نیم ساعت او مدن بیرون.

مامان \_ دهنمونو شیرین کنیم؟

عسل \_ من حرفی ندارم.

همگی دست زدن. قرار شد مهریش بشه تا سکه.

عقد و عروسی هم یه ماه دیگه باهم بشه. البته بماند چقدر مادر عسل گفت

پس جهیزیه چی؟ چطوری درست کنم اینقدر زود؟

خلاصه اون شب هم گذشت و الان من توی شرکت نشستم و دارم به این فکر

میکنم که فردا قرار داده. همون قرار دادی که منو به اینجا کشوند همون قرارداد

لعنتی که باعث شد من زن رسمی امیر بشم.

وجی \_ رزا به اعصاب مسلط باش

\_ اعه کجا بودی؟ دلم برات تنگ شد.

یهو صدای خنده ی یکی او مد سرمو گرفتم بالا که محمدی رو دیدم. وا این

کی او مد؟

محمدی \_ با کی حرف میزدین؟

\_ من؟ با هیچکس. چطور؟

مثل اینکه حرفم با وجدان رو بلند بلند زدم. هیسسی.

محمدی \_ آهان. خب او دم این پرونده رو بدم بهتون.

\_ آهان باشه. میتونی بری.

اونم رفت. و من موندم جلوی این سوتی نداده بودم که الان دادم. ووووووی.  
 ساعت شد. من باید امروز زودتر میرفتم چون شب خونه ی خالم هستیم.  
 کیفمو گرفتم و به طرف ماشین حرکت کردم. \*\*\*  
 بعد از نیم ساعت رسیدم خونه ی خالم اینا. رفتم تو.  
 توی خانواده مادری من اصلاً رسم بود مجلسی حرف بزنی.

فقط بینشون دختر خالم سپیده، مثل خودم بود. یه خاله داشتم اسمش دریا که  
 بچه نداره. یکی دیگه هم اسمش دنیا که دوتا بچه داره به نام های سحر و  
 سپیده. سحر که دبی زندگی میکنه ولی سپیده مجرد. دایی هم ندارم اصلاً.

سپیده \_سلام خوبی؟

\_سلام مرسی تو خوبی؟

سپیده \_آره. امشب خاله دریا هم هست. ووووووی.

\_راست میگی؟ وایای.

آخه خاله دریا خیلی خشک و عصبی بود. فقط بینشون مامان من خوب بود.  
 اهم.

خاله دریا \_سلام رزا خانم خوش آمدید.

\_سلام خاله جون. متشکرم.

خاله دریا \_دلارام (مامانم) دخترت را خوب ادب نکردی. خاله جون چیه  
 دختر جان؟ باید بگویی خاله جان.

منم که عصبی پاشدم رفتم تو اتاق سپیده هم پشت سرم اومد.  
 سپیده \_اینقدر حرص میخورم از دستش. بابا یه هفته اومده خونمون چطر  
 شده هی باهام دعوا میوفته. بیخی. شوهرت خوبه؟  
 \_اهوم سلام داره.

سپیده \_میگم عکسش رو داری؟  
 \_نههههههههههه.

سپیده \_خوالان برو تلگرام بگو برات بفرسته.  
 \_باو شه.

رفتم توی تلگرام. اعه اینکه آنلین. بیکاره به خدا.  
 \_سلام. خوبی عزیزم؟

امیر \_سلام مرسی تو خوبی؟

\_آره. عزیزم عکست رو میفرستی دختر خالم میخواد ببینه.

امیر \_آره عزیزم صبر کن.

چه عزیزم در عزیزمی شدا. خخ

امیر عکسش رو فرستاد.

سپیده \_وااو چه خوشگل خوشتیپ.

\_اووووووو. به شوهرم چشم داری؟

سپیده \_غلط کردم.

اون شب هم با بدبختی گذاشت \*\*\*

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. امروز روز قرار داد. اصلا نفهمیدم  
 چطوری حاضر شدم و چی پوشیدم. رفتم پایین.

—مامان من رفتم امروز قرار داد. و از خونه زدم بیرون.

بالاخره رسیدم شرکت.

—محمدی آقای آریافر اومدن؟

محمدی —بله. توی اتاق منتظرن

رفتم توی اتاق.

—سلام خوبی؟

امیر —ممنون. بریم؟

—بریم. باهم به سمت اتاق کنفرانس رفتیم. نشستیم که مدیر شرکت مقابل

گفت: خب خانم مشرقی فکر میکنم شما الان باید متاهل باشید درسته؟

—بله.

—خب خدا رو شکر. خوشحالم که قراره همچنین شرکت بزرگی با ما در ارتباط

باشه. اول اینکه بهتون تبریک میگم که مزدوج شدید و اینکه میتونیم قرار داد

رو ببندیم.

—بله. بعد از چند تا امضاء و یکم حرف زدن توی کارم موفق شدم.

همه رفتن فقط من موندم و امیر.

—خب الان قرار داد بسته شد. کی پیام محظر؟

امیر — ما توی این چند مدت حتی بار هم همدیگه رو ندیدیم. اون وقت

میخوایم به خانواده هامون بگیم برای چی میخوایم جدا شیم؟

—حرفت درسته. ولی من نمیخوام بعد از طلاق گرفتن همه منو به چشم یه زن

مطلقه نگاه کنن.

امیر \_ ما قراره مثل دو تا همخونه کنار هم زندگی کنیم. فقط جلوی خانواده هامون میشیم زن و شوهر. متوجه ای که؟  
 \_بله. ولی بعد ازدواج فقط یک ماه کنار هم زندگی میکنیم ولی بعدش طلاق.  
 امیر \_ باشه.  
 وزیر لب گفت \_ کاری میکنم عاشقم شی. تو فقط مال منی.

خیلی آروم گفت ولی من شنیدم. و تو بهت حرفش موندم. یعنی چی که کاری میکنم عاشقم شی؟ تو فقط مال منی؟ این چی میگه؟ هووووووف بیخیال رزا.  
 امیر \_ خب دیگه من برم.  
 \_بری که بر نگردی  
 امیر \_ نترس تا حلوائی تورو نخورم نمیرم.  
 \_مگه من گفتم بمیر؟  
 امیر \_ هرچی. خداحافظ. و رفت. خله پسره. منم پاشدم که برم خونه.  
 تو راه بودم که گوشیم زنگ خورد. رادین بود. هوف.

\_هااااا؟

رادین \_ بگو جان.

\_بادمجان . بگو.

رادین \_ ناهارخونه ی عمو آرش هستیم. خواستم بگم بیا اینجا. به امیر هم زنگ زدم گفتم بیا. برو خونه امیر میاد دنبالت.  
 هیف که باید نقش بازی کنم.

\_باشه. فعلا.

رادین \_فعلا.

رفتم خونه و یه دوش گرفتم. لباسمو با یه شلوار کرم و مانتوی قهوه ای عوض کردم شال کرمم رو سرم کردم و کفش اسپرت قهوه ایم رو پوشیدم و رفتم پایین از در زدم بیرون که یه کوپه مشکی جلو پام ایستاد شیشش دودی بود خواستم بزnm لهش کنم که شیشه اومد پایین و امیر ظاهر شد اعه این مگه ماشینش سوزوکی نبود؟ وا

امیر \_نمیخوای سوار شی؟

سوار شدم اونم به طرف خونه ی عمو آرش حرکت کرد. از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل.

زنعمو ساحل \_سلام دخترم خوش اومدی.

\_مرسی زنعمو.

زنعمو \_سلام آقا امیر شما هم خوش اومدین. بفرمایید.

بعد از سلام و احوال پر سی رفتیم نشستم پیش بقیه که بابا گفت :امیر جان خانواده خوبن؟

امیر \_سلام دارن خدمتتون.

رادین \_امیر بپر بیا بیرون کارت دارم.

اینا چقدر باهم دوست شدن.

تو همین فکر ها بودم که یهو دیدم خانواده امیر هم اومدن. اینا اینجا چیکار میکنند؟

بعد از سلام و احوال پرسى او مدن نشستن. النا او مد كنارم

\_الى اينجا چه خبره؟

النا \_نميدونى؟

\_چيرو؟

النا \_مثل اينكه عمو ت گفته چون من توى عقد رزا نبودم، امروز بيان اينجا در

مورد عروسى حرف بزنىم.

\_جدييى؟؟؟؟؟

\_نه پس.

بابا \_ما تصميم گرفتيم عروسى بشه هفته ي ديگه كه تولد رزا جونه

مامان \_آخه اينقدر زود؟ جهيزيه چى ميشه پس؟

بابا \_اونم درست ميشه.

زنعمو \_دلارا جان منم كمكت ميكنم زودتر تموم ميشه.

مامان \_باشه حرفى نيست.

مريم جون \_آقا عروس و داماد نظر ندادن كهههههه.

امير \_من حرفى ندارم. ببينيد خانمم چى ميگه

ووووووى گفت خانمم.

وجى \_گفت كه گفت. كه چى؟ \_هيچى. بيخى.

مامان \_رزا با توام ها اااااا. نظرت چيه؟

\_هان؟ آهان آره باشه.

یهو همه زدن زیر خنده.

آرشا \_ رزی راستشو بگو. به چی فکر میکردی؟

\_ امم. هیچی بیخیال.

دوباره همه خندیدن. دیوانه ها.

بابا جون \_ پس مبارکه. به سلامتی. خب دیگه ما بریم.

زنعمو \_ کجا؟ ناهار بمونید مریم جان.

مریم جون \_ مرسی عزیزم. ما باید بریم. بالاخره اونا هم رفتن. ولی امیر موند.

ماهم رفتیم و ناهار خوردیم. و با زهرا و زهره (بچه های عمو آرش) رفتیم توی اتاق.

زهرا \_ بچه ها. بریم پایین بگیریم جرعت حقیقت بازی کنیم باشه؟

\_ ایوووول. بریم.

باهم دوباره رفتیم پایین.

زهرا \_ بچه ها بیاین جرعت حقیقت.

رادین \_ زن من نیست که.

\_ خب میخواستی بیاریش.

امیر \_ اشکال نداره رادین. عوضش زن من هست.

باهم بازی رو شروع کردیم. اولش آرشا چرخوند که به خودش و زهرا افتاد.

آرشا \_ جرعت یا حقیقت؟

زهرا \_ جرعتست.

آرشا \_ پاشو بر\*ق\*ص برامون.



آخه زهرا خیلی خجالتی بود.  
با اجبار بلند شد و آروم آروم ر\*ق\*صید. خندم گرفته بود.

\_خب بیا بشین بسه.

اومد نشست اینبار به من و امیر افتاد.

\_جرعت یا حقیقت؟

امیر\_حقیقت.

\_تا حالا عاشق شدی؟

امیر\_آره.

\_عاشق کی؟

امیر\_یه سوال فقط.

\_باشه باشه.

ولی نمیدونم چرا از اینکه امیر یکی دیگه رو دوست داشته باشه خیلی ناراحت

شدم. و از بقیه بازی چیزی نفهمیدم.

ساعت حدوداً. غروب بود که تصمیم گرفتیم شام بریم بیرون.

همگی به طرف رستوران...

حرکت کردیم و اون شب هم خیلی خوش گذشت \*\*\*\*\*

مثل هر روز با صدای گوشی بیدار شدم. اووف باز صبح شد و شرکت

از جام پاشدم بعد از رفتن به توالت و مسواک زدن، یه شلوار مشکی بایه

ماتنوی توسی پوشیدم شال و کفش مشکیم رو هم پوشیدم و رفتم پایین.

مامان \_ کجا میری دخترم؟  
\_ منظورت از دخترم همون دخ خرمه دیگه؟  
مامان \_ ایششششششش.  
\_ نخود و کیشمیش \_\_\_\_\_  
مامان \_ با من بحث نکنا برو  
\_ باشه بابا من رفتم.  
سوار ماشین شدم و به طرف شرکت حرکت کردم

[illegible]

بعد از نمیدونم چند ساعت مامان صدامون زد که بریم ناهار. بعد ناهار با  
 عسل رفتیم بالا و تلاپ گرفتیم خوابیدیم.  
 با صدای جیغ جیغ عسل بیدار شدم.  
 عسل \_ رزارزا آخخخخخخ جوووووووون میخوایم بریم شهر بازی. پاشو.  
 اه پاشو دیگه. حاضر و آماده کنارم ایستاده بود و مثل زنبور ویز ویز میکرد.  
 \_ باشه باشه اه برو منم میام.  
 یه شلوار سفید با یه مانتوی صورتی جیغ و کوتاه پوشیدم شال صورتی و کفش  
 سفید هم پوشیدم و رفتم پایین.  
 امیر \_ سلام مادمازل. یکم دیگه میموندی بالا.  
 \_ میخواستم بمونم ولی گفتم کشورمون درصد آتش کمه.  
 عسل \_ چه ربطی داشت؟  
 \_ آخه برای نگهداری از علف هاتون باید بهشون اب بدین دیگه.  
 امیر \_ نمکی. بریم.  
 باهم رفتیم سوار ماشین شدیم.  
 بعد از چند دقیقه رسیدیم پارک و پیاده شدیم. عسل که مثل نی نی کوچولو ها  
 دستاشو میکوبید بهم و جیغ جیغ میکرد.  
 \_ رادین اینو اول بزرگ کن بعد باهاش عروسی کن.  
 رفتیم سوار ترن شدیم. من و امیر. رادین و عسل.  
 اینقدر ترسیدم و جیغ کشیدم که نگوووووو.



امیر\_الان میفهمی چم شد. تو غلط میکنی مانتو کوتاه میپوشی.

وزیر لب گفت:رفته مانتو صورتی جیغ پوشیده بعد میاد میگه چرا عصبی

میشی؟؟

\_کمتر غر بزن .به نظرت نبایدبریم برای خرید لباس عروس؟؟

امیر\_فقط صدات در نیاد.

\_به جای این همه حرف زدن بهتر نبود یه شام میگرفتی کوفت کنیم؟؟

امیر\_سکوت

\_لالی؟

محکم زد رو فرمون.

امیر\_صبح میام دنبالت.

دم در خونمون نگه داشت منم پیاده شدم و رفتم داخل خونه \*\*\*\*\*

با صدای الارم گوشیم بیدار شدم .تازه یادم افتاد امروز نمیتونم برم شرکت حالا

من و امیر توی شرکت همکار شده بودیم یه زنگ به محمدی زدم

محمدی\_الو

\_سلام خانم محمدی .اقای اریافر بهتون اطلاع دادن که امروز نمیایم شرکت

؟؟؟

محمدی\_اره گفت.

\_باشه خداحافظ .

بعد از انجام عملیات هرروزی رفتم یه شلووار جین یخی با یه مانتوی سورمه  
 ای پوشیدم شال یخیم رو سرم کردم کتونی مشکیم رو گرفتم و رفتم پایین  
 مامان \_ میری شرکت ؟؟؟؟  
 \_ نه مادر من شرکت چیه ؟ الان امیر میاد دنبالم.  
 مامان \_ بری کجا؟  
 \_ نمیدونم

مامان \_ باشه دخترم برو.  
 \_ خدا حافظ.  
 رفتم بیرون و سوار ماشین امیر شدم.  
 \_ سلام.  
 امیر \_ سکوت.  
 این فکر کنم لاله  
 بعد از چند دقیقه رسیدیم به پاساژ... و پیاده شدیم....  
 الان یه ساعته هرچی میپوشم بهم نمیاد.  
 \_ خانم تورو خدا یه لباس ساده میخوام ساده.  
 فروشنده \_ ماریا اون لباس عروس ترکی رو براش بیار. ماریا رفت و با یه لباس  
 اوشمل و ساده برگشت.  
 \_ همین خوبه. بده ببرم پروو کنم.

رفتم لباسو پوشیدم. خیلی خوشگل بود. لباس های خودمو پوشیدم و اومدم بیرون

امیر چیزی نگفت حساب کرد و اومدیم بیرون از مغازه  
یه کیف و کفش سفید هم گرفتم.

منم هرچی به امیر گفتم بریم برای تو ام کت و شلوار بگیریم گفت خودم میام  
میگیرم.

خوبه من چههههههههههه؟ خودش بگیره. چه بهتر  
رفتم سوار ماشین شدم بعد از چند دقیقه امیر هم اومد. دم در خونمون نگه  
داشت پیراهن عروسو گرفتم و بدون خدا حافظی پیاده شدم.  
مامان \_سلام خوبی؟ گرفتی؟

چقدر زود. چه مدلی گرفتی حالا؟  
\_اه. مادر من بزار منم یه کلمه بگم دیگههههههه. آره خریدم. مدلش هم سادس  
بیا ببین.

لباس رو دادم دستش و خودم هم رفتم بالا. بعد از عوض کردن لباسم افتادم  
رو تخت

\*\*\*\*\*یک هفته بعد

با صدای آرایشگر چشامو باز کردم. امروز روز عروسیمه هه آرایشگر \_خانمی  
چشاتو باز کن بین چه ساختم ازت.

—من خدادادی خوشگل بودم. به کمک آرایشگر لباسمو پوشیدم و رفتم جلوی  
اینه.

اووووو. واقعا چی ساخته ازم. حوصله ی تو صیف ندارم ولی خدایی خیلی  
خوشمِل شده بودم. به خصوص رژ لب قرمز. ایوول.  
—مِسی عزیزم. خیلی خوشمِل شدم. البته خوشمِل بودم ها خوشمِل تر شدم.  
آرایشگر —گلم سقفو بگیر نریزه.

—دارم نگران نباش قربونت برم.  
رفتم بیرون. النا و نفس خیلی قشنگ شده بودن.  
—وووووی شما ها چقدر اوشمِل شدین.  
نفس —تو هم خیلی اوشمِل شدی عجیجم.

—بودم.  
النا —زن داداش. خیلی قشنگ شدی. بپا داداشم امشب نخورت. بعدش  
دوتایی زدن زیر خنده. (من الان باید بخندم یا گریه کنم؟)

با صدای آرایشگر که میگفت آقا داماد اومده به خودم اومدم. شنلم رو پوشیدم  
و منتظر ایستادم. امیر اومد داخل. قیافم زیاد معلوم نبود گلوداد دستم. به گفته  
ی فیلمبردار در ماشینو برام باز کرد و منم سوار شدم. خودشم سوار شد و به  
طرف آتلیه حرکت کرد. یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود با بلوز سفید.  
رسیدیم آتلیه باز در ماشینو برام باز کرد و منم پیاده شدم....



اووووووووف بالاخره عکس گرفتن تموم شد. ا صلا عکاس یه ژس های شرم  
آوری میداد که نگووووو

رسیدیم باغ باباجون و بازم درو برام باز کرد و پیاده شدم. جلوی پاهامون  
گوسفند قربونی کردن. منم با چندش از روش رد شدم.

بعد از سلام و احوال پرسی با مهمون ها نشستیم سر جامون.

چون من خواهر نداشتم غسل برامون شربت آورد و ماهم کوفت کردیم. جوونا  
اومدن و دستمو کشیدن و منو بردن وسط \*\*\*حدوداً یکی دوساعت بود که  
وسط بودیم که وقت ر\*ق\*ص تانگو شد

امیر اومد وسط دستشو دور گردنم حلقه کرد منم دستمو دور کمرش حلقه  
کردم...

بعد از چند دقیقه ر\*ق\*ص تموم شد که همه باهم خوندن \_ داماد عروسو  
بب\*و\*س یالا یالا یالا. دیجی هم حالشونو گرفت.

دایجی \_ خانم ها بفرمایید وقته شامه.

من و امیر هم به دستور فیلمبردار رفتیم پشت باغ که گل رز قرمز برگ برگ شده  
ریخته بود رو میز و صندلی یه عالمه شمع روشن کرده بودن و کلی غذا و دسر  
هم بود

حالا فیلمبردار هی ژس میداد. موقع ی کوفت کردن هم میخوای ازمون فیلم  
بگیری؟

آرزو کردم که خدا آخر و عاقبت این ازدواج رو خیر کنه و شمع رو فوت کردم.....بالاخره عروسی تموم شد و موقع رفتن رسید. با همه خدا حافظی کردیم و فامیل های نزدیک سوار ماشینشون شدن و دنبالمون اومدن. هی بوق بوق میکردن. امیر هم دکشون میکرد

—باشه برو.

اونا هم رفتن و بابا و مامان اومدن بعدش بابا جون و مریم جون و النّا اومدن. همه رفتن که امیر درو باز کرد و رفت داخل خونه دقیقاً برعکس همه که با زوق و شوق میرن تو خونشون من خیلی ساده رفتم داخل. خونه ی قشنگی بود خیلی بامزه. تازه به سلیقه ی خوبه مامان و زنعمو پی میبرم.

—امیر اتاق من کدوم؟؟؟

امیر — طبقه بالا. اتاق چهارم از سمت راست.

—باشه ممنون. اتاق تو کجاست؟

امیر —اون اتاقی که تو الان داری میری رو مامان اینا برای مهمون آماده کردن. اتاقی که من میرم رو برای دو تامون آماده کردن. و تو الان لباس هاتو میاری توی اتاق من.

فردا میریم لباس هاتو میاریم. شب خوش. به طرف اتاقش حرکت کرد. داد زدم.

—آخه عقل کل. من الان با لباس عروس بخوابم؟ بزار پیام لباس های مورد نیازم رو از تو اتاقت بردارم

امیر —بیا.

رفتم لباس مورد نیازم رو گرفتم و رفتم توی اتاق خودم. اول یه دوش گرفتم بعدش هم تلاب گرفتم خوابیدم \*\*\*\*\*  
با صدای امیر علی چشممو باز کردم.

—هان چته؟

امیر —چم نیست. مامانم و مامانت اومدن اینجا برات کاجی آوردن

—اه خخ. برو منم میام. اون رفت منم لباسمو عوض کردم و رفتم پایین

مریم جون \_ سلام خوبی؟ درد داری؟

وووووووی اینا چقدر پروعن.

سرمو به معنی نه تکون دادم.

بعد از چند دقیقه او نا هم رفتن. منم که اینقدر کاجی خوردم داشتم بالا میآوردم.

رفتم بالا گو شیم رو گرفتیم د ستم. رمز وای فای. یه اس دادم به امیر که رمز رو بهم گفت وقتی وارد کردم رفتم تو تلگرام. سریع عسل تو گروه پیام داد.

عسل \_ خوش گذشت؟

نفس \_ لابد گذشت دیگه. عسل فضولی.؟

\_ ایی گمشین منحرف ها.

عسل \_ دیدی. اعصاب نداره بچم. وای وای نفس بریم.

\_ بمیر بابا.

عسل \_ تا حلوای تورو نخورم نمی میرم.

\_ مراسم من حلوا نمیدن. حرفیه؟

عسل - خسیسین دیگه. بدون حلوا که نمیشه.

\_ گمشو بابا.

اون دوتا خدا حافظی کردن و آفلاین شدن.

منم گفتم بیکاری پاشم ناهار درست کنم.

رفتم توی آشپزخونه تصمیم گرفتم مرغ و سیب زمینی درست کنم..... بعد از درست کردن غذا برای خودم کشیدم و رفتم نشستم پای تی وی.

امیر\_پس من چی؟

\_نوکر بابات سیاه بود

امیر\_نه سفید بود.

\_خدا برای خانوادش نگهش داره. باشه چون التماسم میکنی بهت غذا میدم ولی خودت برو بکش بخور.

اونم رفت سمت آشپزخونه و چند دقیقه بعد با یه بشقاب پر برگشت.

امیر\_رزا فردا شب همه میان اینجا هر وسیله ای احتیاج داری بگو امروز برم بخرم. فردا صبح نفس و غسل میان کمکت.

\_باشه. رفتم کاغذ و خودکار آوردم و کلی چیز میز نوشتم بخره. بعدش هم رفتم توی اتاقم. و شروع کردم به نقاشی کشیدن... ساعت حدوداً بود که زنگیدم به زهرا و زهره و رادین و غسل و سپهر و سامان (پسر عمه هام) گفتم شام بریم بیرون. همه قبول کردن. رفتم بیرون که به امیر اطلاع بدم.

\_امیر امیر. امیر علی کجایی؟

امیر\_چته. خونه رو گذاشتی رو سرت. بله.

\_شام میخوایم بریم بیرون تو هم بیا.

امیر علی\_رادین بهم گفت. من میرم خرید کنم واسه فردا شب توهم تا اون موقع آماده شو بریم پیش بچه ها از اونجا همه باهم بریم بیرون.

\_باو شه. این رادین چقدر فضوله. حرف تو دهنش نمی‌مونه.



الو.

عسل۔ بیا بگیں کوفت کن بریم غذا درست کنیم۔

.....

اووووووووف بالاخره کارامون تموم شد. چند نوع غذا درست کرده بودیم: مرغ، بریون، قرمه سبزی، اسفناج، ماهی، شوید پلو، اینا رو گذاشتیم با پلو. برای اونایی که پلو نمیخورن، الویه و ماکارونی درست کردیم. (دوستان سرعت عمل رو حال کنید:)

سالاد فصل و سالاد اندونزی هم درست کردیم. کرم موزی و توت فرنگی، ژله هم درست کردیم.

نفس\_وووووی خسته شدم.\_واااای کمرم.

عسل\_آخخنخنخن کمرم.

نفس\_رزا؟

\_هوم؟؟؟؟؟؟؟؟

نفس\_یکی توی فامیل هاتون نیست منو بگیره که من الان مجبور نباشم برم؟  
\_گمشو بابا، تو الان اینجا باش.

نفس\_به عنوان چی اینجا باشم؟

\_به عنوان خدمتکارمون اینجا باش. لباس فرم هم بهت میدم.

عسل\_کثافت.

نفس آماده شد و رفت. هرچی گفتم بمون، نمودند.

من و عسل هم رفتیم لباس پوشیدیم.

ساعت حدوداً بود که همه اومدن. من رفتم تو آشپزخونه هی وسایل هارو میدادم به امیر اونم میرد تو سالن پیشه مهمون ها



\*\*\*\*\*یک هفته بعد

—رادین نکن جون من.

رادین —اے. اون وقتی که تو زن منو اذیت میکنی اشکال نداره حالا که من دارم  
قلقلکت میدم اشکال داره؟

از بچگی وقتی قلقلکم میدادن حالت تهوع میگرفتم.

نمیدونم این رادین چرا داره قلقلکم میده.

پهو حس کردم محتویات معدم داره میریزه. رادین رو کنار زدم و رفتم تو  
دستشویی اینقدر اق زدم. وقتی اومدم بیرون رادین اومد جلوم.

—چیشد آجی؟

نمیتونستم از بیحالی حرف بزنم. برای همین رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم رو  
تخت. امروز رادین اومده بود خونمون.

رادین اومد پیشم

رادین —چیشد؟ بارداری؟؟

—را..دین...م...ن..از..ق..ل قلک.. تهوع.. میگیرم.

رادین —هنوز هم مثل بچگی هاتی؟

—اهوم.

رادین رفت بیرون و بعد از چند دقیقه دوباره اومد.

—حاضر شو بریم دکتر.

—دیگه حالم خوب شد. نیام. اصلا چرا من باید با قلقلک تهوع بگیرم؟

واقعا کہ شانسمہ۔

رادین۔ الان دارم قیمہ درست میکنی؟

رفت گوشیش رو گرفت و زنگید به امیر. منم مشغول شدم \*\*\*

## دعوتیم

— آهان. باشه.

امیر\_دختر عموم ساناز گفته زودتر بیرمت

—باشه. بعد نهار سریع ظرف ها رو بردم شستم و رفتم بالا و گرفتم خوابیدم

**\*\* با صدای امیر بیدار شدم.**

امیر\_پا شو مثلا میخواستی زودتر بری ها. پا شدم رفتم یه شلوار مشککی بایه

مانتوی سفید پوشیدم. شال و کفش سفید مشکیم رو پوشیدم و رفتم پایین.

tomalmn@

—بریم؟

امیر - بریم.....

بالاخره بعد از چند دقیقه رسیدیم خانه ی زنعمو اینا من پیاده شدم و امیر هم رفت. آخه الان ساعت بعد از ظهر.

رفتم داخل.

\_سلام.

زنعمو فائزه \_سلام دخترم. خوبی؟ امیر علی خوبه؟ خوش اومدین. برو بالا ساناز منتظرته. الان میگم براتون کیک و چایی بیان. چقدر تند حرف زد.

\_مرسی زنعمو جون. الان میرم بالا.

رفتم بالا.

ساناز \_سلام خوبی؟ خوش اومدی.

\_سلام مرسی تو خوبی؟

\_مییسی. بیا بشین مخ یکی رو کار بگیریم

باشه. نشستم کنارش.

به یکی پیام داد تو تلگرام.

ساناز \_سلام. اصل میدید؟

اون \_سلام. شما؟

\_میخوام باهاتون دوست بشم. اصل بدید.

\_اون \_آها. سبهان محمدی هستم ساله از تهران.

\_اوو ساناز بچست ولش کن.

ساناز نوشت \_منم سوگند ملایی ساله از اصفهان

\_ساناز چقدر کرم داری. جون من ولش کن.

ساناز \_بزار.

\_باشه. و ساکت نشستیم یه گوشه. بدون توجه به ساناز و اون پسره.

ساناز \_رزا بیا ببین حکاش کردم.

\_ببینم. صفحه ی لپ تاپ رو طرفم کرد.

ساناز \_تموم اطلاعاتش رو ریختم رو اب. پسره ی چغندر بهم میگه آدرس

خونمون رو بدم؟ باز نمیکه این دختره شوهر داره. بچه داره.

\_بچت که هنوز دنیا نیومده. بعد شم ، اون از کجا میدونست تو شوهر و بچه

داری؟ کرم از خود درخته

ساناز \_دستت طلا. درخت هم کردی منو.

\_خب الان تو این بچه ی بیچاره رو حک کردی چی بهت میرسه؟

ساناز \_هیچی. یکم اطلاعات در آوردم.

\_چقدر حرف های بیخودی میزنی.

ساناز \_الان میخوام مودمه خونه ی همسایه رو حک کنم. نا محدوده.

\_سانی نکن. گ\*ن\*ا\*ه دارن. وقتی راضی نباشن خیلی بده.

\_خب بابا. شبیه اوا خواهری ها نشو حالا راسی امروز رفتم سونوگرافی.

\_خب خب نی نی چیه؟

\_دخمره.

\_ای جونم. فنچول. میگم سانی امشب باز کسی میاد اینجا؟

\_آره عمه بزرگم با بیچه هاش. همونی که خیلی قلمدره. رو دختر نچسبش حساسه.

\_اوه اوه. خدا رحم کنه.

\_دقیقا. رزا ساعت غروب شده. چقدر زود گذشت \_اهوم. بریم پایین؟

\_بریم. باهم رفتیم پایین.

.....سر سفره شام نشسته بودیم که ساحل (دختر عمه ی نچسبه امیر) هی برای امیر عشوه میومد.

ساحل -امیر علی عزیزم چی میخوری بهت بدم؟

امیر -اگه میشه لطف کن پارچ ابو بده.

\_بزار من میدم... پارچ اب رو گرفتم رفتم بدم به امیر که از قسط زدم به لبه میز که آب داخل پارچ همه ریخت روی لباس ساحل.

\_اوا ساحل جون خوبی؟

ساحل حرصی نگام کرد و دوید طرف سالن. دلم براش سوخت میخواستم برم

ازش عذر خواهی کنم که دیدم امیر دوید دنبالش هی میگفت ساحل وایستا

ساحل وایستا. اعه اینطوریه آق امیر علی؟ باشه. پس بگرد تا بگردیم.

\*\*\*\*\*با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. بدون نگاه کردن به شماره

جواب دادم.

\_الو. نفس بود.

\_سلام. خوبی؟ چه خبرا؟ خواب بودی؟

\_نه پس. سر صبحی زنگ زده میگه خواب بودی؟

—خیلی خب بابا. زنگ زدم بگم شام بریم بیرون.

—باو شه چهار پایتم

—شب منتظرم بای.

—بای. قطع کردم. پاشدم رفتم دشوری بعدش هم یه شلوار سفید جذب با

مانتوی سبز پسته ای خیلی کوتاه پوشیدم و شال سبز و سفیدم رو سرم کردم.

کفش پاشنه ساتی سفیدم رو پوشیدم و رفتم پایین. داشتم از خونه میرفتم

بیرون که صدای امیر اومد

—کجا به سلامتی؟

—به شما ربطی داره؟

—اعصاب منو بهم نریز گفتم کدوم گوری میری. جواب بده. —منم گفتم به تو

ربطی نداره. افتاد؟؟؟؟؟؟

—رزا گمشو داخل خونه.

—نمیشم. میخوای چه غلطی کنی؟

—کجا میری؟

—قبرستون. سر قبر تو!!!

—با این تیپ میخوای بری قبرستون؟

—آره. مشکلیه؟

—هه نه برو ببینم چطور و کجا میخوای بری. برو.

از خونه زدم بیرون. قصد دارم ناهار رو برم بیرون توی رستوران بخورم. سوار

ماشین شدم و رفتم رستوران..

مامان - اونا هم خوبين.

## چقدر زود گذشت.

نفس \_منتظرم بای. قطع کرد بی فرهنگ بی شعور.

\_مامان جان من دیگه باید برم. به بابا سلام برسون. رادین رو که خودم دیدمش دیروز. فعلا خداحافظ.

مامان \_یسره حرف زن. یکم نفس بگیر. باشه. بزرگی. خداحافظ  
از خونه ی مامان اینا زدم بیرون و سوار ما شین شدم و به طرف خونه ی نفس  
اینجا حرکت کردم، وقتی رسیدم بوق عروسی زدم که دوتایی مژ بزمچه سوار  
شدن.

نفس \_سلام خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟

\_سلام. خوبم خوشم. سلامتم. شما دوتا خوبین خوشین سلامتین؟  
اون دوتا \_اهوم.

شروع کردن به کشیدن موهای همدیگه. که شوهر من خوشگل تره.  
\_بیخی بچه ها شوهر من خوشگل تره اصلا. رسیدیم پیاده شین. باهم پیاده  
شدیم و رفتیم داخل رستوران....

ساعت حدوداً: بود که بچه ها رو رسوندیم و خودم هم رفتم خونه.  
درو باز کردم رفتم توی خونه. برق ها همش خاموش بود لابد خوابیده امیر.  
داشتم بی سرو صدا میرفتم توی اتاقم که یکی از پشت زد رو شونم رومو که  
اونور کردم یه طرف صورتم سوخت. امیر بود منوزد.

امیر \_این برای این بود که بدونی دیگه با غیرت یه مرد بازی نکنی.

عصبی شده بودم. رفتم توی اتاقم و درو هم قفل کردم. گرفتم خوابیدم \*\*\*\*\*



\_\_\_\_\_ الو.

—سر قبر تو۔

\_\_قبرستون. به تو چه؟

ارسال کردم و گوشیم رو خاموش کردم. یکم دور زدم. زنگ زدم به نفس.

-سلام خوبی؟

—سلام مرسی. کارتوبگو.

—پایه ای بریم کورس؟

— چهار پایتم. بیا دنبالم.

— آماده شو بای.

قطع کردم.

رفتم دم در خون شون. بعد از چند دقیقه اومدم در سوار شد و باهم رفتیم به

طرف محل برگزاری کورس.

صادق — سلام خانما خوش اومدین.

— مرسی. من با ماشین خودم نفس هم با ماشین شما.

باهم کورس گذاشتیم. من برنده شدم. ایول.

نفس رو رسوندم خونس و خودم هم رفتم خونه ساعت و نیم بود. وقتی رفتم

خونه دیدم سرو صدا میاد. مامان اینا بودن.

رفتم داخل — سلام خوش اومدین.

رادین اومد جلو و یکی کوبوند تو صورتم.

رادین — تا الان با این تیپ بیرون چیکار میکردی؟

من که به کل لال شده بودم. رادین رو کرد به بابا — ببین پدر جان. این از بچه

ای که تربیت کردی. پاشین پاشین بریم از خونه ی این دختره خیابونی نباشید.

مامان و بابا هم بدون توجه به من با یه اخم خونه رو ترک کردن. امیر ایستاده

بود داشت منو نگاه میکرد.

امیر — من نگفتم نرو بیرون؟ من نگفتم اینطوری تیپ زن؟ مگه نمیفهمی؟

سالته رزا. بچه ای؟

\_امیر من... من.....یهو گریم گرفت زدم زیر گریه آره من منی که تا حالا جلوی خانواد هم گریه نکردم الان گریه کردم جلوی امیر علی. کسی که داره حمایت میکنه

امیر علی او مد کنارم و ب\*غ\*لم کرد. \_امیر به خدا من. من فقط دو شب رفتم بیرون. آخه چرا؟ اونا از کجا؟ امیر چیشد؟  
 امیر \_اول اینکه گریه نکن. بعدشم رادین او مد اینجا که بگه باهم بریم خونه ی مامان اینا. بعدش که دید تو نیستی به من گفت بی غیرت. رزا به خاطر تو اونا به من تهمت زدن. به خاطر تو پدرت به من سیلی زد. رزا میفهمی؟؟؟؟  
 \_امیر من... به خدا قصدم اذیت کردن تو نبود. تورو خدا منو ببخش من...من....

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم. دوباره زدم زیر گریه. دويدم توی اتاقم و درو هم قفل کردم. اینقدر گریه کردم که نفهمیدم چطوری خوابم برد.  
 با صدای امیر علی بیدار شدم. امیر \_رزا رزا بلند شو.  
 یه تکه خوردم و بیدار شدم. با یاد آوری دیشب اشک تو چشام جمع شد.  
 امیر نشست کنارم.

امیر \_رزا نکن این کارا رو با خودت. تو که بی گ\*ن\*ا\*هی. رو من حساب کن. میتونم بدونم چرا دو شب تا دیر وقت بیرون بودی؟  
 \_بگم؟ عصبی نمیشی؟

امیر \_نه. برای چی عصبی بشم. بگو. بین خودمون میمونه.  
 \_تو اون شب دنبال ساحل رفتی، منم اینکارو کردم که حرص تورو در بیارم.

امیر یه لبخند دختر کش زد و گفت \_پس بگو. خانم حسود به خاطر من این اتفاقات افتاد من خودمم در ستش میکنم. حالا باید خدمتتون برسونم که رفتم دنبال ساحل که عمم ناراحت نشه. خودت که میدونی عمم خیلی برای دخترش ارزش قائله و اینکه امروز ساحل میره فرانسه. دیگه از دستش راحت میشیم. \_اول اینکه حسود خودتی. چه بهتر که ساحل میره فرانسه. انشاءالله وقتی بر میگرده با تا بچه بیاد که دیگه دور و بر بقیه نره. اه اه.

امیر خندید. \_حالا پاشو بیا صبحانه بخوریم که پدرت دیشب گفت من رزارو از ارث محروم میکنم و شرکت رو ازش میگیرم.

\_واقعا؟؟؟؟؟؟

\_بعمممممعله. حالا اشکالی نداره من خودم دوتا شرکت دارم. اصلا مهم نیست. مهم اینه که تو برای اون شرکت خیلی تلاش کردی. یه روزی میرسه که همچی درست میشه فقط باید تحمل کنی رزا. فقط تحمل کن. کمکت میکنم که همچی خوب بشه.

پاشو بریم صبحانه بخوریم کههههههه روده کوچیکه روده بزرگه رو قورت داده.

\_واللای امیر چقدر حرف زدی باشه بریم.

باهم رفتیم پایین و شروع کردیم به صبحانه خوردن

بعد از صبحانه من رفتم بالا. خیلی اعصابم خورد بود. اینکه خانوادم منو یه آدم خیابونی مبینن خیلی عصبی بودم هرچی امیر گفت بیا بریم بیرون گفتم نه. اینقدر گریه کردم که نگووووو. نمیدونم چطوری خوابم برد.

\*\*\*\*\*یک هفته بعد

یک هفته گذشت، یک هفته ای که با محبت های امیر علی گذشت. یه هفته ای که امیر علی داره تلاش میکنه با بابام صحبت کنه و بهش واقعیت رو بگه ولی اونا قبول نمیکنن. خدایا. منم تو این یه هفته فقط تو خونه نشستم. مثل این افسردگی گرفته ها. خدا کنه بابا اینا فقط به حرف امیر گوش بدن. اصلا این اتفاقات چقدر زود گذشت. همچی یهویی شد یهویی ساحل اونطوری شد یهویی من حسود شدم یهویی بابا اینا اومدن. یهویی همچی خراب شد و از همه ی یهویی ها مهم تر اینکه یهویی امیر مهربون شد. خدایا چقدر داره اتفاقات یهویی میفته. بازم مثل هر روز امیر اومد تو اتاق و به سختی منو نشوند سر سفره.

داشتم ناهار میخورم که امیر گفت: رزا امروز میخوام برم شرکت رادین بینم میتونم با اون صحبت کنم.

\_امیر نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم. خیلی داری در برابرم لطف میکنی. چطوری باید این لطف رو جبران کنم

امیر \_اگه میخوای جبران کنی، دیگه اون گردنبد رو که سر عقد بهت دادم از گردنت در نیار.

\_باشه. ممنون. من دیگه نمیخورم.

امیر \_نخیر. میخوری.

\_نمیخورم.

امیر \_باید بخوری بعدش یه قاشق از غذای خودشو فرو کرد تو دهنم. همینطوری داشتم نگاش میکردم. آخه من که دهنی نمیخورم. بالاخره به هر

بدبختی بود غدام رو تموم کردم و بازم رفتم بالا توی اتاقم و مهمون رختخواب شدم

این دفعه با صدای جیغ یه نفر بیدار شدم چشامو که باز کردم مریم جون و النّا رو دیدم

مریم جون \_ دخترم. واقعا متا سقم. امیر علی همه چیز رو بهم گفت. شرمنده به خدا ساحل باعث شد تو، تو دردسر بفتی. رزا عزیزم. نکن اینکارو با خودت همچی درست میشه. باور کن پسرم خیلی دوست داره. با این کارت هم خودتی نابود میکنی هم اونو. تورو دوست نکن اینطوری با زندگیتون. شدی شبیه افسردگی گرفته ها.

النّا \_ مامان چقدر حرف زدی. آقا اینارو بیخیال. من برادر زاده میخوام رزا. مریم جون \_ تو غلط میکنی. عروسم رو اذیت نکن. النّا دیگه خفه شد....

مریم جون \_ پاشو بریم پایین که الان امیر علی میاد. قرار بود بزه با رادین حرف بزنه

النّا \_ انشاءالله که همچی درست میشه. حالا من یه سوپرایز دارم.

\_چی؟ چی؟

النّا \_ ساحل رفته فرانسه شوهر کرده.

\_جدیییی؟ به این زودی؟

النّا \_ بعهعهعهعهعه. خخ.

خیلی خوشحال شده بودم ولی به روی خودم نیوردم

.....اون شب هم با شوخی و خنده های امیر علی و النا گذشت \*\*\*

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم

جواب دادم.

\_الو.

امیر\_سلام. من به رادین زنگ زدم گفت که بعد از ظهر برم شرکتش تا براش توضیح بدم. وقتی حرف هام تموم شد زنگ میزنم تو هم بیای شرکتش. حقیته که ازت عذرخواهی کنن. ناهار نمیام. چیزی نمیخوای؟ \_نه مرسی. باز زنگ بزن خداحافظ.

امیر\_خداحافظ.

رفتم پایین امروز خوشحال بودم تصمیم گرفتم برای خودم ناهار درست کنم. نودلیت درست کردم. بعد از خوردن ناهار نشستم جلوی تی وی. ساعت حدوداً: بود که گوشیم زنگ خورد.

\_الو.

امیر\_سلام رزا بیا شرکت رادین. خداحافظ.

و قطع کرد بی فرهنگ بی شعور.

رفتم بالا یه شلوار مشکی بایه ماتنوی بنفش تا روی زانو پوشیدم. یه شال یاسی هم سرم کردم. کتونی مشکیم رو پوشیدم و سویچ و گوشی و کیفم و گرفتم و رفتم پایین.

سوار ماشین شدم و به طرف شرکت رادین حرکت کردم. بعد از حدوداً نیم ساعت طرافیک رسیدم.

رفتم داخل شرکت بعد از حرف زدن با منشی در زدم و رفتم داخل اتاق رادین.  
امیر هم بود.

امیر\_سلام. بفرما آقا رادین اینم آبجیت. رادین اومد طرفم ب\*غ\*ل\*م کرد  
رادین\_ببخشید خواهری.

من ببخودی در موردت بد حرف زدم منو ببخش. چیکار کنم که منو ببخشی؟  
\_به بابا و مامان بگو واقعیت رو.

رادین\_ای به روی چشم بانو. ولی بار آخرت باشه که برای یه موضوع کوچیک  
اینطوری میری بیرون. قدر امیر علی رو هم بدون. خیلی داره برات زحمت  
میکشه

\_باشه.

رادین\_الان بیاین بریم خونه ی مامان اینا. من میرم بهشون میگم. بعدش هم  
شما بیاین.

\_باشه.

امیر اومد دستمو گرفت و باهم رفتیم داخل ماشین.

بعد از چند دقیقه رسیدیم. رادین رفت که موضوع رو بگه.

امیر\_رزا الان خوشحالی؟

\_خییییییلی. توجه خانوادم رو دوباره به خودم جذب کردم. نباید خوشحال  
باشم؟

امیر\_چرا. خوشحال باش. خوشحالم که خوشحالی.



\_مرسی. تو خیلی برام زحمت کشیدی درست روزه که داری بهم کمک میکنی.

امیر\_ اصلا این حرف رو زن. خوشحالم که تونستی به خانوادت برسی. الان هم رادین تک زد که بیاین. بریم؟

\_بریم. باهم رفتیم داخل خونه که مامان پرید ب\*غ\*لم  
مامان ازم جدا شد\_ دخترم من از اول هم میدونستم تویی گ\*ن\*ا\*هی. بابا هم اومد ب\*غ\*لم کرد.

بابا\_ درسته ما اشتباه کردیم. اما رزا جان تو هم کارت درست نبود. بهتر نبود اول از شوهرت میپرسیدی؟

\_چرا. ببخشید. همگی باهم خوب شده بودن.... اون شب هم به خوبی گذشت. \*\*\*\*\*

دو ماه بعد

یک ماه از اون شب میگذره. هر روز محبت های امیر علی بیشتر از دیروز میشه. منم دیگه واقعا مطمئن شدم که یه حسایی بهش دارم. حسی که اسمش رو همیشه گذاشت عشق، دوست داشتن

آره من به خودم اعتراف کردم که دوسش دارم منی که حتی به پسری نگاه نمیکنم عاشق شدم عاشقه امیر علی. کسی که یکی دیگه رو دوست داره. کسی که توی جرعت حقیقت گفته یکی رو دوست داره

هه. من باید ازش دور بمونم. آره. من میرم برای همیشه از زندگیش میرم

رفتم توی اتاقم و لباس هامو جمع کردم. باید برم. عکس دوتایی عروسیمون رو گرفتم و از خونه زدم بیرون. رفتم سوار ماشین بشم که دستم از پشت کشیده شد.

امیر \_ کجا به سلامتی؟ حرفی نبود که داری میری خونه بابات.

هوف حالا چی بگم؟ بگم چون یکی دیگه رو دوست داری دارم میرم؟

امیر ساکو از دستم گرفت.

\_ ولم کن میخوام برم به تو چه؟ اصلا چرا باید برات مهم باشه که من دارم

میرم؟ هان؟ تو که یکی دیگه رو دوست داری. برو با عشقت خوشبخت بشی.

امیر \_ چی میگی برای خودت؟ من فقط با تو خوشبخت میشم.

چییییی؟ اینکه یکی دیگه رو دوست داره.

امیر دستمو کشید و برد توی ماشینش. خواستم درو باز کنم که قفل مرکزی رو

زد.

و حرکت کرد

حدودا دو ساعت تو راه بودیم که به یه جنگل رسیدیم. اونجا یه کلبه ی خیلی

خوشگل داشت.

\_ خب بفرما چیکارم داری بگو میخوام برم

امیر \_ بزار حرف بزنم.

\_ خوبگو.

امیر یکم دست دست کرد. انگار کلافه بود.

امیر -نمیدونم از کجا بگم از اون روزی که جا پارک میخواستی. از اون طرز حرف زدنت تو دلم یه جایی پیدا کردی. نمیدونم به عشق در یک نگاه اعتقاد داری یا نه. اصلا نمیدونم تا حالا عاشق شدی یا نه ولی من شدم. اون روز هم تو جرعت حقیقت من منظورم به خودت بود. به رادین قضیه ی اجباری بودن رو گفته بودم. میخواست طلاق رو بگیره ولی نذاشتم گفتم دوست دارم. اونم گفت کمکم میکنه ولی نتونست کاری کنه. امروز که دیدم داری میری قل\*ب\*م ایستاد. رزا من بی تو نمیتونم. به ولای علی این ه\*و\*س نیست یه عشقه عشقی که مخلوط شده با دوست داشتن. رزا درسته تو الان زنی ولی میخوام با موافقت خودت بهم بله بگی. رزا، خانمم، خیلی دوست دارم. فقط بهم بگو آره یا نه آره که هیچ ولی آگه جوابت نه باشه، میرم. به خدا میرم برای همیشه از زندگیت میرم

زبونم بند اومده بود. یعنی اونم منو دوست داره؟

—پریدم ب\*غ\*لش.

امیر هم منو چرخوند.....

—امیر من فکر میکردم تو برای یکی دیگه هستی. برای همین منم میخواستم

برای همیشه از زندگیت برم. حالا بگو عاشق چیم شدی تو الان؟

امیر —من عاشق شیطنت شدم. شیطان بلای من.

—منم عاشق غرورت. عاشق محبت هات شدم. خیلی دوست دارم.

امیر —من بیشتر. پاشو بریم توی کلبه اینجا سرده.

باهم دست تو دست هم رفتیم توی کلبه. چقدر زود شدیم عاشق هم چقدر

زود به عشقمون اعتراف کردیم همچی یهویی شد. یهویی.....

امیر\_میخوام یه آهنگی پلی کنم که خیلی وقته گوش میدم بهش.

رفت یه آهنگی رو پلی کرد. خودشم اومد کنارم و منو در آغوش گرفت.

تو فقط مال منی

تو فرشته ی دوست داشتنی

نمیتونی بد بشی

تویی که جون منی

تو فقط حق منی

تویی که شیشه ی عمر منی

نمیتونی بشکنی تو خودت جون منی

چقدر عاشقتم تموم دنیامی

تو همون ستاره ی شرقیه شب هامی

چقدر عاشق اون رنگ چشمام

باهام حرف بزنی من عاشق حرفاتم

وجودت گرمه مثله آتیشه

دلت جنس شیشه دیگه بی تو نمیشه

حالا دیگه وقتشه دل منو تو ما بشه پیشم باشی همیشه.

امیر زمزمه کرد: تو فقط مال منی.

امیدارم راضی بوده باشید و خوشتون اومده باشه.

## با تشکر از مهلا عمرانی بابت نوشتن این رمان زیبا